

شهر دزدها

طنزی از ایتالو کالوینو

شبها پس از صرف شام، هرکس دسته کلید بزرگ و فانوس را برمی داشت و از خانه بیرون میزد؛
برای دستبرد زدن به خانه یک همسایه !

حوالی سحر با دست پر به خانه برمی گشت، به خانه خودش که آن را هم دزد زده بود !!!

به این ترتیب، همه در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می کردند؛ چون هرکس از دیگری می دزدید
و او هم متقابلاً از دیگری، تا آنجا که آخرین نفر از اولی می دزدید...

داد و ستدهای تجاری و به طور کلی خرید و فروش هم در این شهر به همین منوال صورت می گرفت؛
هم از جانب خریدارها و هم از جانب فروشندگان دولت هم به سهم خود سعی می کرد حق و حساب
بیشتری از اهالی بگیرد و آنها را تیغ بزند و اهالی هم به سهم خود نهایت سعی و کوشش خودشان را
می کردند که سر دولت را شیره بمالند و نم پس ندهند و چیزی از آن را بالا بکشند؛ به این ترتیب در
این شهر زندگی به آرامی سپری می شد. نه کسی خیلی ثروتمند بود و نه کسی خیلی فقیر و درمانده...!

روزی، چطورش را نمی دانیم؛ مرد درستکاری گذرش به شهر افتاد و آنجا را برای اقامت انتخاب کرد
و شبها به جای اینکه با دسته کلید و فانوس دور کوچه ها راه بیفتد برای دزدی، شامش را که
می خورد، سیگاری دود می کرد و شروع می کرد به خواندن رمان...

دزدها می آمدند؛ چراغ خانه را روشن می دیدند و راهشان را کج می کردند و می رفتند...

اوضاع از این قرار بود تا اینکه اهالی، احساس وظیفه کردند که به این تازه وارد توضیح بدهند که گرچه خودش اهل این کارها نیست، ولی حق ندارد مزاحم کار دیگران بشود و هر شبی که در خانه می ماند، معنیش این بود که خانواده ای سر بی شام زمین می گذارد و روز بعد هم چیزی برای خوردن ندارد!!!

بدین ترتیب، مرد درستکار در برابر چنین استدلالی چه حرفی برای گفتن می توانست داشته باشد؟ بنابراین پس از غروب آفتاب، او هم از خانه بیرون میزد و همانطور که از او خواسته بودند، حوالی صبح برمی گشت؛ ولی دست به دزدی نمی زد، آخر او فردی بود درستکار و اهل اینکارها نبود.

می رفت روی پل شهر می ایستاد و مدتها به جریان آب رودخانه نگاه می کرد و بعد به خانه برمی گشت و می دید که خانه اش مورد دستبرد قرار گرفته است...

در کمتر از یک هفته، مرد درستکار دار و ندارد خود را از دست داد؛ چیزی برای خوردن نداشت و خانه اش هم که لخت شده بود. ولی مشکل این نبود!

چرا که این وضعیت البته تقصیر خود او بود. نه! مشکل چیز دیگری بود. قضیه از این قرار بود که این آدم با این رفتارش، حال همه را گرفته بود!

او اجازه داده بود دار و ندارش را بدزدند بی آنکه خودش دست به مال کسی دراز کند. به این ترتیب، هر شب یک نفر بود که پس از سرقت شبانه از خانه دیگری، وقتی صبح به خانه خودش وارد می شد، می دید خانه و اموالش دست نخورده است؛ خانه ای که مرد درستکار باید به آن دستبرد می زد.

به هر حال بعد از مدتی به تدریج، آنهایی که شبهای بیشتری خانه شان را دزد نمی زد رفته رفته اوضاعشان از بقیه بهتر شد و مال و منالی به هم می زدند و برعکس، کسانی که دفعات بیشتری به خانه مرد درستکار (که حالا دیگر البته از هر چیز به دردنخوری خالی شده بود) دستبرد می زدند، دست خالی به خانه برمی گشتند و وضعشان روز به روز بدتر می شد و خود را فقیرتر می یافتند...

به این ترتیب، آن عده ای که موقعیت مالیشان بهتر شده بود، مانند مرد درستکار، این عادت را پیشه کردند که شبها پس از صرف شام، بروند روی پل چوبی و جریان آب رودخانه را تماشا کنند. این ماجرا، وضعیت آشفته شهر را آشفته تر می کرد؛ چون معیش این بود که باز افراد بیشتری از اهالی ثروتمندتر و بقیه فقیرتر می شدند.

به تدریج، آنهایی که وضعشان خوب شده بود و به گردش و تفریح روی پل روی آوردند، متوجه شدند که اگر به این وضع ادامه بدهند، به زودی ثروتشان ته می کشد و به این فکر افتادند که چطور است به عده ای از این فقیرها پول بدهیم که شبها به جای ما هم بروند دزدی؟!!!!

قراردادها بسته شد، دستمزدها تعیین و پورسانت‌های هر طرف را هم مشخص کردند: آنها البته هنوز دزد بودند و در همین قرار و مدارها هم سعی می کردند سر هم کلاه بگذارند و هرکدام از طرفین به نحوی از دیگری چیزی بالا می کشید و آن دیگری هم از ...

اما همانطور که رسم اینگونه قراردادهاست، آنها که پولدارتر بودند و ثروتمندتر و تهیدست‌ها عموماً فقیرتر می شدند. عده ای هم آنقدر ثروتمند شدند که دیگر برای ثروتمند ماندن، نه نیاز به دزدی مستقیم داشتند و نه اینکه کسی برایشان دزدی کند ولی مشکل اینجا بود که اگر دست از دزدی می کشیدند، فقیر می شدند؛ چون فقیرها در هر حال از آنها می دزدیدند.

فکری به خاطرشان رسید؛ آمدند و فقیرترین آدمها را استخدام کردند تا اموالشان را در مقابل دیگر فقیرها حفاظت کنند، اداره پلیس برپا شد و زندانها ساخته شد...!

به این ترتیب، چند سالی از آمدن مرد درستکار به شهر نگذشته بود که مردم دیگر از دزدیدن و دزدیده شدن حرفی به میان نمی آوردند، صحبت‌ها حالا دیگر فقط از دارا و ندار بود؛ اما در واقع هنوز همه دزد بودند...

.....

ایتالو کالوینو (۱۵ اکتبر ۱۹۲۳ - ۱۹ سپتامبر ۱۹۸۵) یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان ایتالیایی قرن بیستم است. بسیاری از آثار وی به زبان فارسی ترجمه شده‌است. او نویسنده، خبرنگار، منتقد و نظریه‌پرداز ایتالیایی است که فضای انتقادی آثارش باعث شده او را یکی از مهم‌ترین داستان‌نویس‌های ایتالیا در قرن بیستم بدانند.